



پیغام عشق

قسمت صد و پنجاه و پنجم





برنامه ۸۴۴ غزل شماره ۱۷۸ مولانا

می شدی غافل ز اسرارِ قضا

زخم خوردی از سلحدارِ قضا

این چه کار افتاد آخر ناگهان

این چنین باشد چنین کارِ قضا

ما در منِ ذهنی، زندگی را خیلی ابتدایی و سطح پایین فرض کرده‌ایم و از اینکه زندگی چه طرح بی نظیری برای انسان دارد و چه کارهای مهمی را قرار است به وسیلهٔ انسانهای زنده شده به خودش در این دنیا به انجام برساند غافل شده‌ایم. این سرنوشت تمام انسانهای عالم است و مربوط به شخص خاصی نیست. زندگی با بازوهای قدرتمند قضا و کن فکان، امتداد خودش را در محاصرهٔ عشق و امنیت خود گرفته است و تا او را به خود زنده نکند به وسیله اتفاقات پوستهٔ سخت صدف منِ ذهنی را هدف قرار خواهد داد، تا گوهر خدائیت خویش را از آن بیرون بکشد.

سرّ قضا چیزی جز کار کردن پیوسته و عاشقانه زندگی روی ما نیست که با وجود بی وفائی سلسله وار ما، در منِ ذهنی تا ما را به خود زنده نکند رهایمان نخواهد کرد. حال اگر ما با سرگرم شدن به اهدافِ ذهنی و شادی‌های گذرای که به اشتباه خوشبختی توهم کرده‌ایم، از این سرِ غافل شویم زندگی حتماً با ابزارهای خود به هویتِ قلبی که با دیدن از طریق همانیدگی‌ها آمده است زخم خواهد رساند. یعنی این پوستهٔ ما برای بیرون کشیدن مغز و روحِ زندگی شکسته خواهد شد. کارِ قضا هیچوقت طبق یک الگوی از پیش تعیین شده و قابل پیش بینی برای ذهن نیست که منِ ذهنی بتواند برای بقای خود شیوه‌ای شرطی شده طراحی کند. کارِ قضا ناگهانی و غافلگیرانه است و بسیار مربوط به همانیدگی‌های ما و همان چیزهایی است که ما در آن دچار غفلت شده‌ایم. اگر ما به دیدن بر اساس همانیدگی‌ها ادامه دهیم و بر این کار پافشاری کنیم ناگهان در اوجِ کامگیری از جهان کارها خراب می‌شود و با یک اتفاق بزرگ کنترل امورات از دست منِ ذهنی ما خارج



می‌شود، تا زندگی ضعف و ناتوانی او و قدرت و ارادهٔ خویش را به ما نشان دهد، اما این آخرین شیوهٔ زندگی برای بیداری ماست، و مهر و عنایت او نمی‌خواهد که ما را دچار ریبِ اَلْمُنُونِ کند و تا جایی که می‌شود می‌خواهد با پیغامهای کوچک ما را آگاه کند.

تا زمانی که ما با آوردن شکل فکری و ذهنی چیزها به مرکزمان به آنها جان می‌بخشیم و مشغول می‌شویم سرهنگِ قضا اینجا آماده است تا ناگهانی به من ذهنی ما زخم بزند، چگونه؟ به وسیلهٔ طرحی دقیق کاری می‌کند که همانندگی های ما مطابق میل من ذهنی ما عمل نکنند، تا دردی که در ما برانگیخته می‌شود بیدارمان کند تا ما متوجه شویم این من ذهنی نیستیم که برای بقایش نیازمند جمع کردن دیوانه وار چیزها و کنترل شدید آنها باشد. به دور و بر خود نگاه کنیم، در میان خویشاوندان و آشنایانمان که الان در میان ما نیستند و این دنیا را ترک کرده‌اند نظاره کنیم، و ببینیم که بعضی از آنها اتفاقاً به لحاظ هم هویت شدگی ها بسیار قوی هم بوده‌اند، و مقدار زیادی از مال و مقام دنیا را انباشته کرده و حتی استفاده نکرده، رها کرده و رفته‌اند. آیا هدف و مقصود ما از زندگی دنباله روی از روش آنهاست و کُلّ منظور از خلقت خود را این چنین فرض کرده‌ایم؟ یا به دنبال زنده شدن به زندگی و جاودانگی و وحدت هوشیارانه در هر مرحله‌ای از حیات خود و به جریان در آوردن گرامیداشت و فراوانی و سامان بخشی زندگی حتی در قالب جسم خاکی خود هستیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟

کو نشد گرینده از خار قضا؟

هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟

کاو نشد محبوبس و بیمار قضا؟

آیا ما کسی را در جهان سراغ داریم که در یک زمینه ذهنی و جسمی شکوفا بشود و شناخته و معروف بشود و عاقبت آن را از دست ندهد؟ در طول تاریخ یا حتی تجربه کوتاه خودمان چه بسیار انسانهایی دیده‌ایم که در انباشتن همانندگی های



این جهان مانند قدرت، ثروت و شهرت به نهایت رسیده‌اند اما سرانجامی بد در انتظارشان بوده است. خودمان چه چیزهایی را خوشبختی و موفقیت تصور می‌کرده‌ایم که اتفاقاً به بعضی از آنها هم رسیده‌ایم اما در نهایت خود را در بند آنها محبوس دیده‌ایم و به لحاظ جسمی و روحی بیمار شده‌ایم؟

دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲ مولانا

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام

حبس از کجا من از کجا؟ مال کرا دزدیده‌ام؟

در حبس تن غرقم به خون، وز اشک چشم هر حرون

دامان خون آلود را در خاک می‌مالیده‌ام

ما چون خودمان را به تمنان و خواسته‌های آن کاهش داده‌ایم سرکش و غرقه به خون، و چشمانمان اشک آلود شده است، به خاطر اینکه تن و خواسته‌های آن اقل‌اند. تن روزی بیمار می‌شود و می‌میرد و متعلقاتش که چیزهای گذرای این جهانی هستند روزی تمام می‌شوند و یا خراب می‌شوند، پس حال ما هر لحظه با تغییر آنها تغییر می‌کند و نسبت به آنها واکنش نشان می‌دهیم و نمی‌خواهیم این تغییرات را بپذیریم و با دیده‌ای گریان حتی این حیات مادی را که حبسی مصلحتی و برای بیداری ما بوده است بر خود سخت و دردآور کرده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون

یک بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

مولانا می‌گوید این دنیا برای امتداد خدا مانند حبسی است که به مصلحتی وارد آن شده است، درست مانند جنینی که در حبس رحم مادرش باید دوره تکامل را طی کند و برای زندگی در جهان بیرون آماده شود.



اما جنین تسلیم حکم خداوند است و در چگونگی و زمان پروسه تبدیل و تکامل و تولد دخالت نمی‌کند.

این ما هستیم که با ذهن، هوشیاریِ خدایی را دزدیده‌ایم و به جهان فرم گریخته‌ایم و آن را در جسم سرمایه گذاری کرده‌ایم و حالا که سرهنگِ قضا برای پس گرفتن آن آمده است و به همانیدگی‌ها زخم وارد می‌کند خون آلود و گریان شده‌ایم و این اشتباه را بارها تکرار کرده‌ایم. این منِ ذهنی توهم است، این فضای دردآلود همانیدگی‌ها خانه ما نیست و ما هم گناهکار و محکوم نیستیم، اینجا محلّ تبدیل ماست، فرصتی برای تسلیم است و مرحله‌ای برای پختگی و آمادگی ما برای وحدت با خداست. ضمن اینکه این غزل از نگاه مولانا ممکن است اینگونه باشد که او هر وقت بخواهد برای انجام ماموریتی به جهان فرم می‌آید و هر وقت اراده کند خود را در فضای عدم می‌بیند.

دیوان شمس، غزل ۱۷۸ مولانا

هیچ کس دزدیده روی عیش دید؟

کاو نشد آونگ بر دارِ قضا؟

ما چون بدون ترازو و ضرورت، بیش از اندازه و به ناحق، از همانیدگی‌ها با الگوی هر چه بیشتر بهتر برداشته‌ایم، بر دارِ قضا آویخته شده‌ایم و خود را گرفتار افسانه‌های منِ ذهنی کرده‌ایم. دردهای ما به روشنی این موضوع را گواهی می‌دهند. مثل ما به کسی می‌ماند که او را برای همکاری با گروهی دعوت کرده باشند تا یکی را برای جشنی آماده کنند، و ما به محض ورود حریصانه و مانند گرسنگان بی صبر و ملاحظه شروع کنیم به خوردنِ موادّ کیک. آیا این عجیب و خنده دار نیست؟ خدا هم مانند سرآشپز ما را می‌بیند و مواخذه می‌کند، که عمو جان صبر کن این کیک پخته شود آنوقت دستمزد آن را به رعایت قانون جبران به تو می‌دهیم، سهمی از کیک را هم برای تو پیش بینی کرده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد



پیش بازی‌های مکارِ قضا

این دانشِ ذهنی و می‌دانم‌های ذهنی هیچ سودی برای ما نداشته است جز اینکه راهِ ما را برای دریافتِ هدایت و عقلِ زندگی بسته است. ما با دانشِ ذهنی شاید بتوانیم در دنیا چیزهایی به دست بیاوریم که آن هم با خواست و ارادهٔ خداست اما در رهایی از بندِ همانیدگی‌ها و رسیدن به شادی و آرامش هیچ کاری را نمی‌توانیم از پیش ببریم. هر فن و مهارتِ ذهنی را در پیش بگیریم برای به دست آوردنِ سعادت و خوشبختی، چون از اول شادی را اشتباه فرض کرده‌ایم، مکر و تدبیرِ زندگی آن را خُنثی می‌کند، تا ما یاد بگیریم که باید با عقل و خردِ او بیندیشیم و عمل کنیم. وقتی ما خود را عقلِ کل و بدون اشتباه می‌دانیم باید بدانیم که قضا به وسیله انسانهای دیگر این ادعاهای ما را زیر سوال خواهد بُرد. زندگی حتماً ما را با همین دانش‌هایی که در آن مدعی هستیم امتحان خواهد کرد تا با آن همانیده نشویم و به عقلِ منِ ذهنی اعتماد نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۰۷ و دفتر سوم بیت ۴۶۹

چون قضا آید، طیبِ ابله شود

و آن دوا در نفع هم گمره شود

چون قضا بیرون کُند از چرخ، سر

عاقلان گردند جمله کور و کر

چه بسیار پزشکانی که در تشخیصِ بیماری و تجویزِ دارو اشتباه کرده‌اند و چه بسیار جراحانی که در کارِ خود تبخّر داشته‌اند و دچار اشتباه شده‌اند و جانِ بیمارِ خود را به خطر انداخته‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۲۳۲ و ۲۴۴۰

چون قضا آید، شود دانش به خواب

مه سیّه گردد، بگیرد آفتاب



چون قضا آید، فُرو پوشد بَصْر

تا نداند عقلِ ما پا را ز سر

چه بسیار خلبانانِ حرفه‌ای و آموزش دیده‌ای که با اشتباهِ فردی باعثِ سقوطِ هواپیما شده‌اند، و چه بسیار نجارانِ هنرمندی که انگشتانِ خود را در حینِ انجامِ حرفه‌شان از دست داده‌اند. ما نباید از انسانها و اتفاقاتِ دلگیر شویم این تدبیرِ قضا برای آگاهیِ ما از ضعف و نقصِ عقلِ جزوی و قدرت و احاطهٔ عقلِ کُل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

این قضا را دوستان خدمت کنند

جان کنند از صدقِ ایثارِ قضا

کسانی که خود را دوستِ خدا کرده‌اند و ارادهِ قربانی کردنِ منِ ذهنی و از دست دادنِ همانیدگی‌ها را تقویت کرده‌اند، با قضا برای شناساندن و انداختنِ همانیدگی‌ها عاشقانه همکاری می‌کنند. آنها هیچ اصراری برای پوشاندنِ ایرادهای خود و نشان دادنِ چهره دیگری از خود ندارند و با فضاگشاییِ عیب‌های خود را می‌بینند و می‌پذیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

گر چه صورت مُرد، جان باقی بماند

در عنایت‌های بسیارِ قضا

عنایت و توجهِ ایزدی می‌خواهد این نقاب و پوستهٔ توهمی را از رویِ جان ما بردارد. می‌خواهد آن گوهرِ خودش را از صدفِ ذهن بیرون بکشد. این عینِ لطف و مهربانیِ خداست و باید شاکر بود که زندگی لحظه‌ای برایِ مُحَقَّق شدنِ این منظور ما را رها نمی‌کند، حتی اگر با جهل و مقاومت در تقویتِ صورت و منِ ذهنی در خود بکوشیم او کار بر رویِ ما را ادامه خواهد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

جوزِ بشکست و بمانده مغزِ روح

رفت در حلوا ز انبارِ قضا

زندگی این پوسته تن و منِ ذهنی را می‌شکند تا مغز و روح ما را غرق در حلواي شیرین خود کند. مغزی که از پوسته بیرون بیاید لایق رفتن در حلواي زندگی می‌شود. انداختنِ همانیدگی‌ها که پوسته منِ ذهنی را محکم و ضخیم کرده‌اند، روح ما را آماده اتحاد دوباره با خدا خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸

آنکه سوی نار شد، بی مغز بود

مغز او پوسید از انکارِ قضا

آنکه سوی یار شد، مسعود بود

مغزِ جان بُگزید و شد یارِ قضا

هر کسی به سوی دردهای ذهنی و مسأله‌های پیچیده و غیر قابل حل آن برود و اصل خود را انکار کند و حاضر نباشد برای انداختنِ همانیدگی‌ها کارِ متعهدانه انجام دهد، و دردِ هوشیارانه صبر و پرهیز را بکشد، بی روح و بی مغز و معنی می‌شود. اما کسی که با قرین شدن با انسانهای زنده به زندگی به سوی وحدت با خدا می‌رود، با قضا و حکم الهی آشتی می‌کند و در جهتِ انداختنِ همانیدگی‌ها و رهاییِ روحش از چنگِ آنها با او همکاری می‌کند، و صبر و شکر پیشه می‌کند، مُسَلِّماً عاقبتِ چنین کسی سعادت و نیکبختی است.

ارادتمند شما، حسام مازندران



به نام خدا 🙏

شرح ایباتی از دفتر دوم مثنوی: در این ایبات مولانا اشاره می‌کند که ما به جای اینکه عیب‌های دیگران را ببینیم، ابتدا درصدد درمان همان عیب‌ها در درون خویش باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲۷

چار هندو در یکی مسجد شدند

بهر طاعت راکع و ساجد شدند

چهار هندو نماد چهار انسان مختلف که به مسجد رفتند و به اطاعت از خدا رکوع و سجود کردند. یعنی ما انسانها طالب اطاعت از خدا هستیم، ولی چگونه من ذهنی ما را فریب می‌دهد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲۸

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد

در نماز آمد به مسکینی و درد

هر یک از این چهار نفر از درد و بیچارگی یک نیتی کرد، و به نماز که وصل ما به خدا است و حضور در این لحظه است، ایستاد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲۹

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست

که ای مؤذن بانگ کردن وقت هست؟

وقتی مؤذن، اذان را گفت: نفر اول گفت: ای مؤذن الان مگر وقت اذان است؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۰

گفت آن هندوی دیگر از نیاز

هی سخن گفتمی و باطل شد نماز

نفر دوم به نفر اول گفت: هی تو حرف زدی و نمازت باطل شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۱

آن سوم گفت آن دوم را: ای عمو

چه زنی طعنه بر او خود را بگو

نفر سوم به نفر دوم گفت: هی عمو، تو که خودت داری ایراد میگیری، تو که خودت حرف زدی!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۲

آن چهارم گفت حمدالله که من

در نیفتادم به چه، چون آن سه تن

نفر چهارم که حرف زدن آنها را دید، گفت خدا را شکر که من مثل آن سه نفر به چاه نیفتادم، یعنی با ذهنم حرف نزدم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۳

پس نماز هر چهاران شد تباه

عیب گویان بیشتر گم کرده راه

پس نماز هر چهار نفر باطل شد، چون کسی که عیب‌های دیگران را می‌بیند، بیشتر راه را گم می‌کند، یعنی از حضور

خارج می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیب خویش دید

هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

مولانا می گوید: خوش به حال جانی که دوربین روی خودش است و حضور خودش را نگرهبانی می کند. و اگر در دیگران عیبی می بیند آن را در خودش جستجو می کند، زیرا اگر ما عیبی را ببینیم یعنی ذهن ما قضاوت می کند و همان عیب درون خود ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۵

ز آنکه نیم او ز عیبستان بده است

و آن دگر نیمش ز غیبستان بده است

نیم جان ما وقتی هنوز من ذهنی داریم، در فضای عیبستان، یعنی همانیدگی و عیب بینی هستیم، و به همان نسبت نیم دیگر جان ما طالب فضای غیبستان یعنی عدم است. که با حضور ناظر بر من ذهنی و خالی کردن مرکزمان به آن فضا راه پیدا می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶

چونکه بر سر مر تو را ده ریش هست

مرهمت بر خویش باید کار بست

پس وقتی من ذهنی داریم، و عیبها را می بینیم، ده ریش داریم، نماد زخمهای بسیار در درون خودمان، که باید مرهم صبر و شکر و پرهیز را به کار ببریم و ابتدا زخمهای خودمان را درمان کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸



گر همان غیبت نبود ایمن مباش

بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

اگر مرکزت پر از همانیدگی باشد و عیبها را ببینی، تو در فضای عدم و غیبتان نیستی، پس آسوده نباش، چون روزی همان عیبها از تو فاش می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۳

تا نروید ریش تو ای خوب من

بر دگر ساده زَنخِ طعنه مزین

هر زخم مثل تخمی است که با من ذهنی آبیاری می شود، و اگر می خواهی زخمهایت رشد نکند، به دیگران که (ساده زَنخ) یعنی کسانی که با منِ ذهنی سخن می گویند، ایراد نگیر و برای عیبهای آنان فضاگشایی کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۴

این نگر که مبتلا شد جان او

تا درافتاده است و، او شد پند تو

با دید خدا نگاه کن، شخصی که به دردهای همانیدگی اش مبتلا است، می تواند پند زندگی برای تو باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۵

تو نیفتادی که باشی پند او

زهر او نوشید تو خور قند او



پس شکر گزار باش. و اگر دیگری را می بینی که گرفتار من ذهنی اش است، او دارد زهر می نوشد، و اگر تو قضاوت نکنی و پرهیز کنی از عیب بینی، قند و شیرینی پیغام زندگی را تو می نوشی.


با تشکر و سپاس از برنامه گنج حضور

دیبا از کرج 🙏



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۴۳ غزل، ۱۶۵۵ و ابیات انتخابی.

بنام خداوند عشق 

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم

بس معلق زنانی شعله‌ها اندر اشکم

مولانای عزیز در این برنامه "سه ضلع مثلث ستایش و جذب و عنایت" و وضعیت انسان را بیان می کند که ای سپهر معظم و ای آسمان بسیار بسیار بزرگ که خاصیت فضاگشاییت آن قدر زیاد است که تمامی کائنات عالم هستی در آن قرار می گیرد. چرا اینگونه خود را معلق ساخته‌ای؟ و حیران و سرگردان در حال تغییری؟ و درونت اینقدر منقلب و شعله‌های دردهای همانیدگی‌ها در تو فراوان. که جنس هوشیاری اولیه خود را که همان خلاء و عدم و خداگونگی ست با چیزهای آفل که همواره در حال تغییرند از دست داده، و خود را افسرده و غافل ساخته.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

یخرج الحی من المیت بدان

که عدم آمد امید عابدان

که عدم تنها امید عابدان و انسانهاییست که در من ذهنی خود، زندانی هستند و می‌خواهند با درد طلب و پرستش و ستایش واقعی به خداوند زنده شوند و فضای درون خود را باز می‌کنند، تا سپهر معظم گردند، و ضربان تکاملی زندگی بر این اساس برنامه ریزی شده است، که خداوند می‌خواهد زندگی زنده را از این مُردگی من ذهنی‌مان بیرون بیاورد، و به خودش در ما زنده گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲



جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

ولی ما مسیر راه را اشتباه انتخاب کرده و از این مرکز عدم ترسان و گریزان و حاضر نیستیم که مرکز و درونمان را از انباشتگی‌ها خالی کنیم، درحالیکه تنها پناه‌مان همین عدم و خداگونهگی ماست. و این کار با ستایش و پرستش واقعی خداوند که همان راندن همانیدگی‌ها به حاشیه و مرکز خالیست صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۹ و ۱۰

مادح خورشید مدّاح خود است

که دو چشمم روشن و نامرمد است

دَمّ خورشید جهان دَمّ خود است

که دو چشمم کور و تاریک و بد است

درست مانند کسی که خورشید عالم تاب را می‌بیند و مدح می‌کند و این خود نشانگر این است، که در این لحظه فضایی درونش را با تسلیم و فضاگشایی و مقاومت و قضاوت صفر عدم کرده و عدم بین شده است، و دارای دو چشم سالم هوشیاری حضور که می‌تواند زندگی را برحسب همانیدگی‌ها نبیند بلکه برحسب عدم و بدون انباشتگی‌ها نظاره‌گر باشد. و همچنین دارای امکان کمک خداوند که جذبه و نیروی الهی همواره او را به سوی خود می‌کشد و به او یاری می‌رساند، که بتواند از ذهن خارج گردد و به یقین برسد و ستایشگر حقیقی و واقعی زندگی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش

کار کن موقوف آن جذبه مباش



و پایه و اساس این جذبه را خداوند زمانی می‌تواند در درونمان ایجاد کند. که ما روی خودمان فعالانه و هوشیارانه کار کنیم، و همانندگی‌ها را به حاشیه برانیم و مرکزمان را عدم سازیم نه اینکه خود را وابسته و موقوف جذبه گردانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۰۴۴ و ۲۰۴۵

همچو چه گن خاک می‌گن گر کسی

زین تنِ خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه خدا آبِ معین

چاه ناکنده بجوشد از زمین

مانند همان چاه گن که مرتب چاه را می‌گند که تا به آب برسد. ما هم بایستی مرتب با شناسایی کردن هم هویت شدگی‌ها انرژی زنده زندگی را که همان آب هوشیاری حضور می‌باشد، که در همانندگی‌ها به تله افتاده و مدفون شده است را بیرون بیاوریم و چه بسا که اگر جذبه و کشش خداوند برسد بدون کندن چاه آب گوارای هوشیاری حضور در چهار بُعدمان جوشان می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۴

ور تو نگدازی عنایت‌های او

خود گدازد، ای دلم مولای او

و در نتیجه: اگر چنانچه ما با زندگی همکاری نکنیم و همواره خودمان را زیر نور افکن خود قرار ندهیم و پیوسته همانندگی‌ها را یکی یکی نکنیم و انرژی زنده زندگی را که در دردهای مان سرمایه‌گذاری شده است را از آنها آزاد نکنیم، و سرکشی نماییم امکان عنایت و توجه ایزدی نسبت به ما از بین می‌رود. و عنایات الهی خود را به صورت درد در ما نشان می‌دهد، که فضا را هوشیارانه باز نکرده‌اید و مرکزتان را عدم نساخته‌اید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدم کردم عدم چون ارغنون

گویدم که: انا الیه راجعون

پس مرکز را عدم می‌سازم چرا که مرکز عدم مانند ساز خوش نوایست. که شروع به نواختن دل و درونم می‌کند که باید به سوی عدم که همان خدایت هست برگردم و با اصلم به وحدت و هماهنگی برسم.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت، ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پرانرژی و سالم بمانید

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com